

# فصل اول



## جغد نامه‌رسان

هری پاتر از خیلی نظرها پسری بسیار غیرعادی بود، مثلاً از تعطیلات تابستان بیشتر از هر وقت دیگری از سال بدش می‌آمد. اخلاق عجیب دیگرش هم این بود که خیلی دلش می‌خواست تکلیف‌هایش را بنویسد، اما ناچار بود نصفه شب‌ها پنهانی این کار را بکند. از قضا، هری جادوگر هم بود.

نزدیک نیمه شب بود. هری دمر روی تختش دراز کشیده و پتوهایش را مثل خیمه روی سرش کشیده بود. در یک دستش چراغ‌قوه‌ای را نگه داشته بود و کتاب جلد چرمی بزرگی (جادو به روایت تاریخ نوشته‌ی باتیلدا بگ‌شات) را باز کرده و به بالشش تکیه داده بود. نوک قلمش را که از جنس پر عقاب بود، روی صفحه می‌کشید و پایین می‌برد و با سگرمه‌های درهم دنبال نکته‌ای می‌گشت که بتواند مقاله‌اش را بنویسد. موضوع مقاله این بود: «جادوگرسوزی در قرن چهاردهم کاری کاملاً بی‌فایده بود. نظر خود را در این باره بنویسید.»

قلم پر هری روی بندی از کتاب که انگار اطلاعات مفیدی داشت بی‌حرکت ماند. هری عینک‌گردش را روی دماغش بالا داد، چراغ‌قوه‌اش را به صفحه‌ی کتاب نزدیک‌تر کرد و خواند:

در قرون وسطا، افراد بی‌بهره از نیروهای جادویی (که اغلب ماگل نامیده می‌شوند) از جادو بسیار می‌هراسیدند، اما در تشخیص آن‌چندان ماهر نبودند. کم‌پیش می‌آمد که بتوانند جادوگری واقعی را به دام بیندازند و اگر چنین می‌شد، آتش بر این جادوگران مطلقاً بی‌اثر بود. جادوگران واقعی افسون آتش سردکن انجام می‌دادند

و وانمود می‌کردند از درد جیغ می‌کشند، اما در واقع فقط کمی قلقلکشان می‌آمد. حقیقت این است که وندلین عجیب‌غریب آن قدر از سوزانده شدن کیف می‌کرد که نه یک بار و دو بار، بلکه چهل و هفت بار با قیافه‌های مختلف خودش را گیر انداخت.

هری قلم‌پرش را با دندان ننگه داشت، دست دراز کرد زیر بالشش و دوات و طومار کاغذ پوستی‌اش را بیرون کشید. آهسته و خیلی با احتیاط در دوات را پیچاند و باز کرد، قلمش را زد توی جوهر و مشغول نوشتن شد. هرازگاهی دست از کار می‌کشید و گوش تیز می‌کرد، چون اگر یکی از اعضای خانواده‌ی درزلی موقع رفتن به دست شویی صدای خش‌خش کشیده شدن قلم پر روی کاغذ را می‌شنید، احتمالاً تا آخر تابستان توی کمد زیرپله حبسش می‌کردند.

خانواده‌ی درزلی در خانه‌ی پلاک چهار خیابان پریوت زندگی می‌کردند و همان کسانی بودند که تابستان را به کام هری تلخ می‌کردند. عمو ورنون، خاله پتونیا و پسرشان دادلی تنها قوم و خویش‌های زنده‌ی هری بودند، ماگل‌هایی که نظرشان درباره‌ی جادو با نظر مردم قرون وسطا مو نمی‌زد. پدر و مادر هری که هر دو جادوگر بودند از دنیا رفته بودند و در خانه‌ی خانواده‌ی درزلی هرگز کسی اسمشان را به زبان نمی‌آورد. عمو ورنون و خاله پتونیا سال‌های سال امیدوار بودند که اگر هری درست و حسابی توستری بخورد، می‌توانند جادو را به زور از وجودش بیرون بکشند، اما ناکام ماندند و حسابی از این بابت خشمگین بودند. حالا زندگی‌شان را با این وحشت سپری می‌کردند که مبادا کسی خبردار شود هری بیشترِ دو سال گذشته را در مدرسه‌ی جادوآموزی و افسونگری هاگوارتز گذرانده است. تنها کاری که این روزها از دست خانم و آقای درزلی برمی‌آمد این بود که اول تابستان کتاب‌های طلسم‌آموزی هری را همراه چوب جادو، دیگ و جارویش بگذارند توی کمد، درش را قفل و بست بزنند و حرف زدن با همسایه‌ها را هم برایش غدغن کنند.

استادان هاگوارتز یک عالمه تکلیف برای تعطیلات داده بودند و دسترسی نداشتن به کتاب‌های طلسم‌حسابی برای هری مشکل‌ساز شده بود. مقاله‌ای درباره‌ی معجون کوچک‌کننده یکی از سخت‌ترین تکلیف‌هایش بود که پروفسور اسنیپ، استادی که هری کمتر از همه دوستش داشت، برایشان تعیین کرده بود. اسنیپ خیلی خوشحال می‌شد اگر بهانه‌ای پیدا می‌کرد که تا یک ماه به هری جریمه بدهد. برای همین هم هری از فرصتی که در هفته‌ی اول تعطیلات نصیبش شد حسابی استفاده کرد. عمو ورنون، خاله پتونیا و دادلی به حیاط

خانه رفته بودند تا ماشین جدیدی را که شرکت به عمو ورنون داده بود ببینند و به به و چه چه کنند (کاری که با صدای خیلی بلند می‌کردند تا توجه بقیه‌ی همسایه‌ها هم جلب شود)، هری پاورچین پاورچین آمده بود طبقه‌ی پایین، قفل در کمد زیرپله را با سنجاق باز کرده و چندتا از کتاب‌هایش را برداشته و برده بود توی اتاقش پنهان کرده بود. اگر ملحفه‌هایش را با جوهر لک نمی‌کرد، خانواده‌ی درزلی هرگز خیردار نمی‌شدند که هری شب‌ها را به خواندن درس جادوگری می‌گذراند.

این روزها هری حواسش بود که خاله و شوهرخاله‌اش را عصبانی نکند، چون همین‌جوری هم از دستش کف‌ری بودند. دلیلش هم فقط این بود که هفته‌ی اول تعطیلات تابستان، جادوگری به خانه‌شان تلفن کرده بود.

ران ویزلی، یکی از بهترین دوستان هری در هاگوارتز، در خانواده‌ای بزرگ شده بود که همه‌ی اعضایش جادوگر بودند. این یعنی او خیلی چیزها می‌دانست که هری ازشان بی‌خبر بود، اما قبلاً هرگز با تلفن کار نکرده بود. از بخت بد، عمو ورنون گوشی را برداشته بود.

«ورنون درزلی هستم، بفرمایید.»

هری که تصادفی توی همان اتاق بود، صدای ران را شنید که از آن طرف خط جواب عمو ورنون را داد و خشکش زد.

«الو؟ الو؟ صدای من رو می‌شنوین؟ من - می‌خوام - با - هری - پاتر - حرف - بزنم!»

ران چنان هوار می‌کشید که عمو ورنون پرید هوا و گوشی تلفن را با نیم متر فاصله از گوشش نگه داشت. از قیافه‌اش پیدا بود که هم خشمگین است و هم هراسان.

عمو ورنون رو به دهنی گوشی غرید و گفت: «کی هستی؟ کی پشت خطه؟»

ران چنان فریاد می‌زد که انگار او و عمو ورنون دو سر زمین فوتبال ایستاده بودند و جواب

داد: «ران - ویزلی! من - دوست - مدرسه‌ی - هری - هستم...»

چشم‌های ریز عمو ورنون چرخیدند سمت هری که سر جایش می‌خکوب شده بود.

حالا عمو ورنون گوشی را تا جایی که می‌توانست از خودش دور نگه داشته بود؛ انگار می‌ترسید گوشی تلفن بترکد. خشمگین رو به گوشی گفت: «اینجا کسی به اسم هری پاتر نداریم! من نمی‌دونم کدوم مدرسه رو می‌گی! دیگه به این شماره زنگ نزن! نینم بیای سمت خانواده‌ی من!»

بعد هم طوری گوشی را انداخت روی تلفن که انگار عنکبوتی زهرآگین بود.

الم شنکه ای که بعد از این ماجرا به پا شد یکی از بدترین دعوهایشان بود. عمو ورنون فریاد زد: «**چطور جرئت کردی شماره ی ما رو بدی به آدم هایی مثل... مثل خودت؟! و تفش به سر و روی هری پاشید.**

معلوم بود ران متوجه شده که این کارش هری را به دردسر انداخته است، چون دیگر تماس نگرفت. هرمانی گرنجر، یکی دیگر از بهترین دوستان هری در هاگوارتز، هم تماس نگرفته بود. هری حدس می زد ران به هرمانی هشدار داده است که تلفن نزند. البته حیف شد، چون هرمانی که باهوش ترین جادوگر پایه ی هری در مدرسه بود پدر و مادر ماگل داشت، در نتیجه هم طرز استفاده از تلفن را خوب بلد بود و هم احتمالاً عقلش می رسید نگوید در هاگوارتز درس می خواند. به این ترتیب هری پنج هفته ی تمام از دوستان جادوگرش بی خبر ماند. این تابستان هم رفته رفته داشت به بدی تابستان پارسال می شد. البته تغییری خیلی کوچک کمی آن را بهتر کرده بود؛ هری قسم خورده بود از جغدش، هدویگ، برای نامه فرستادن به هیچ کدام از دوستانش استفاده نکند و بالاخره اجازه گرفته بود شب ها آزادش کند. عمو ورنون فقط به این دلیل راضی شده بود که وقتی هدویگ یکسره در قفسش زندانی می ماند، خانه را روی سرش می گذاشت. نوشتن درباره ی ماجرای وندلین عجیب غریب که تمام شد، هری مکث کرد و دوباره گوش تیز کرد. صدای خرناسه های پسرخاله ی گول پیکر هری که از دور به گوش می رسید تنها صدایی بود که سکوت خانه ی تاریک را می شکست. حتماً خیلی دیروقت بود. چشم های هری از خستگی به خارش افتاده بودند. شاید بهتر بود فرداشب مقاله اش را تمام کند...

در دواتش را بست و یک روبالشی کهنه از زیر تختش بیرون کشید. چراغ قوه، جادو به روایت تاریخ، مقاله اش و قلم و دوات را گذاشت توی روبالشی، از تختش پایین آمد و همه چیز را زیر تخته ی لقی زیر تختش پنهان کرد. ایستاد، کش و قوسی به تنش داد و ساعت شبرنگ روی میز پاتختی اش را نگاه کرد که ببیند ساعت چند است.

یک بعد از نیمه شب بود. دلش هُری ریخت. بدون اینکه حواسش باشد سیزده ساله شده بود و حالا یک ساعت تمام از آن می گذشت.

یکی دیگر از ویژگی های غیرعادی هری این بود که اصلاً ذوق و شوق رسیدن روز تولدش را نداشت. او در تمام عمرش یک کارت تبریک تولد هم نگرفته بود. خانواده ی درزلی که دو سال بود روز تولدش را اصلاً به روی خودشان نیاورده بودند و دلیلی نداشت هری خیال کند امسال تولدش را یادشان می ماند.

هری از اتاق تاریک گذشت. از کنار قفس بزرگ و خالی هدویگ رد شد و رفت سمت پنجره‌ی باز. از لبه‌ی پنجره خم شد بیرون. بعد از مدتی طولانی که پتو را روی سرش کشیده بود، هوای خنک شبانگاهی روی صورتش حس دلپذیری داشت. دو شب بود که از هدویگ خبری نشده بود. هری نگران ماده جغدش نبود؛ قبلاً هم پیش آمده بود که برود و یکی دو شب پیدایش نشود. با این حال، امیدوار بود زودتر برگردد. او تنها موجود زنده‌ی این خانه بود که از دیدن هری چهره‌اش در هم نمی‌رفت.

گرچه هری هنوز نسبت به سنش ریزنقش و لاغر بود، در طول یک سال گذشته چند سانتی‌متر قد کشیده بود. البته موهای سیاه شیق‌گونش مثل همیشه ژولیده بود و هر کاری می‌کرد مرتب نمی‌شد. هری عینکی بود، چشم‌هایش سبز روشن بودند و روی پیشانی‌اش جای زخم باریکی داشت که از پشت موهایش به راحتی دیده می‌شد. جای زخمی آذرخش‌مانند. بین همه‌ی ویژگی‌های غیرعادی هری، این جای زخم از همه عجیب‌تر بود. برخلاف آنچه خانواده‌ی درزلی ده سال آرگار وانمود کرده بودند، این جای زخم یادگار تصادفی نبود که باعث مرگ پدر و مادر هری شده بود، چون لیلی و جیمز پاتر جان خود را در تصادف رانندگی از دست نداده بودند. آن‌ها به قتل رسیده بودند و قاتلشان مخوف‌ترین جادوگر تاریکی صد سال گذشته بود؛ لرد ولدمورت. نفرین ولدمورت به جای کشتن هری، به خودش برگشته بود و هری فقط با جای زخمی بر پیشانی‌اش از آن حمله جان به در برده بود. ولدمورت هم نیمه‌جان گریخته بود... البته هری بعد از این ماجرا بازم در هاگوارتز با او رودررو شده بود. همین‌طور که در تاریکی شب پشت پنجره ایستاده بود، آخرین رویارویی‌شان را به یاد آورد و ناچار شد اعتراف کند بخت یارش بوده که تا سیزده‌سالگی زنده مانده است.

آسمان پرستاره را در پی نشانی از هدویگ جست‌وجو کرد. شاید با موش مرده‌ای آویزان از منقارش به سوی هری بی‌کشید و انتظار تشویق داشت. هری بی‌توجه به بالای بام‌ها چشم دوخته بود و چند ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه شود چه می‌بیند.

مقابل ماه زین، سایه‌ی موجود بزرگی را دید که به‌طور عجیبی کج و معوج بود و لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شد. داشت بال‌بال زنان به سوی هری می‌آمد. هری کاملاً بی‌حرکت ایستاد و نگاهش کرد که در آسمان پایین و پایین‌تر آمد. یک لحظه تردید کرد، دستش روی دستگیره‌ی پنجره بود و داشت فکر می‌کرد آن را ببندد یا نه. اما موجود عجیب از بالای یکی از تیرهای چراغ برق خیابان پروت گذشت و هری تا فهمید چیست، از سر راهش پرید کنار.

سه جغد پروازکنان از پنجره گذشتند؛ دوتا از آن‌ها سومی را که انگار بیهوش بود نگه داشته بودند. جغدها با سروصدای کمی روی تخت هری فرود آمدند و جغد وسطی که بزرگ و خاکستری بود، همان‌جا ولو شد و بی حرکت ماند. بسته‌ی بزرگی به پاهای جغد بسته شده بود. هری بی درنگ جغد بیهوش را شناخت؛ ارول بود؛ جغد خانواده‌ی ویزلی. هری زود دوید سمت تخت و بند دور پاهای جغد را باز کرد، بسته را برداشت و بعد ارول را برد به قفس هدویگ. ارول بی حال یک چشمش را باز کرد، با هوهوی کم جانی تشکر کرد و کمی آب خورد. هری رو کرد به دو جغد دیگر. یکی شان ماده جغد برفی بزرگ، هدویگ خودش بود. او هم بسته‌ای همراه داشت و به نظر می‌رسید حسابی از خودش راضی باشد. وقتی هری بسته‌اش را باز می‌کرد، هدویگ با مهربانی به او نوک زد و بعد پروازکنان رفت آن طرف اتاق پیش ارول. هری جغد سوم را که جغد جنگلی زیبایی بود نمی‌شناخت، اما همان لحظه فهمید از کجا آمده است چون علاوه بر بسته‌ی سومی که همراهش آورده بود، نامه‌ای هم داشت با مهر و نشان هاگوارتز. وقتی هری بسته‌های این جغد را از پایش باز کرد، جغد بادی به غبغب انداخت، پرهایش را پوش داد، بال گشود و از پنجره به آسمان شب پر کشید.

هری روی تختش نشست. بسته‌ی ارول را برداشت و کاغذ قهوه‌ای‌اش را پاره کرد. هدیه‌ای پیچیده در کاغذ طلایی و اولین کارت تبریک تولدی که به عمرش گرفته بود داخل بسته بودند. هری پاکت را با انگشتان لرزان باز کرد. دو برگه کاغذ از آن بیرون افتادند، یک نامه و بریده‌ای از روزنامه.

معلوم بود تکه روزنامه را از روزنامه‌ی جادوگری پیام‌آور روز بریده‌اند، چون آدم‌های توی عکس سیاه و سفیدش حرکت می‌کردند. هری بریده را برداشت، صافش کرد و خواند:

### کارمند وزارت جادو، برنده‌ی جایزه‌ی بزرگ

آرتور ویزلی، مدیر دفتر استفاده‌ی نابجا از دستگاه‌های ماگلی در وزارت جادو، برنده‌ی قرعه‌کشی سالانه‌ی جایزه‌بزرگ گالیون شد که پیام‌آور روز برگزار می‌کند. آقای ویزلی که بسیار از این بابت ذوق‌زده بود به پیام‌آور روز گفت: «می‌خوایم با این سکه‌های طلا تعطیلات تابستون رو بریم مصر، بزرگ‌ترین پسرمون، بیل، اونجا برای بانک جادوگری گرینگاتس نفرین‌شکنی می‌کنه.»

خانواده‌ی ویزلی قصد دارند یک ماه را در مصر بگذرانند و برای آغاز سال تحصیلی

برگردند؛ پنج تن از فرزندان خانواده‌ی ویزلی هم اکنون در هاگوارتز مشغول به تحصیل هستند.

هری با دقت به عکس متحرک نگاه کرد. هر نه عضو خانواده‌ی ویزلی را دید که مقابل هرم بزرگی ایستاده بودند و با هیجان برایش دست تکان می دادند؛ لبخندی به لبش نشست. خانم ویزلی فربه و قد کوتاه، آقای ویزلی قد بلند که سرش کم کم تاس می شد، شش پسر و یک دخترشان که همگی موهای سرخ آتشین داشتند (و البته در عکس سیاه و سفید مشخص نبود). ران لاغر و دیلاق با موش دست آموزش، اسکبرز، که روی شانهِ اش بود درست وسط عکس ایستاده و دستش را انداخته بود دور شانهِ ی خواهر کوچکش جینی.

به نظر هری، خانواده‌ی بسیار مهربان و به شدت تنگدست ویزلی بیشتر از هر کسی لایق این بودند که مقدار هنگفتی طلا برنده شوند. نامه‌ی ران را برداشت و بازش کرد.

هری عزیز،

تولدت مبارک!

بابت اون تماس تلفنی خیلی شرمندهام. امیدوارم ماگل‌ها زیاد اذیت نکرده باشن. از بابا پرسیدم و گفت نباید داد می زدم.

مصر واقعاً حرف نداره. بیل همه‌ی مقبره‌ها رو به ما نشون داد. باورت نمی شه اون جادوگرهای کهن مصری چه نفرین‌هایی روشن گذاشته‌ان. مامان که اصلاً اجازه نداد جینی پاش رو بذاره توی آخری. توش پراز اسکلت‌های جهش یافته‌ی ماگل‌هایی بود که یواشکی اومده بودن تو و کله‌ی اضافه و این جور چیزها درآورده بودن.

وقتی بابا توی قرعه‌کشی پیام آور روز برنده شد، اصلاً باورم نمی شد. هفتصد گالیون! بیشترش خرج این تعطیلات شد، ولی قراره واسه سال دیگه برام یه چوب جادوی جدید بخرن.

هری ماجرای شکستن چوب جادوی قبلی ران را خوب به یاد داشت. وقتی دوتایی با ماشین پرنده به هاگوارتز رفته و با یکی از درخت‌های محوطه‌ی مدرسه تصادف کرده بودند، چوب جادویش شکسته بود.

تقریباً هفت هفته قبل از شروع ترم برمی گردیم و می ریم لندن که چوب جادو و کتاب های جدید مون رو بخیریم. به نظرت می تونیم اونجا همدیگه رو ببینیم؟  
نذار ماگل ها حالت رو بگیرن!  
سعی کن بیای لندن،

ران

پی نوشت: پرسى سرگروه شده. هفته ی پیش نامه ش اومد.

هری دوباره به عکس نگاه کرد. پرسى که دانش آموز سال هفتم بود و آخرین سال تحصیلش در هاگوارتز را می گذراند، حسابی از خود راضی به نظر می رسید. نشان سرگروهی اش را به طربوشی<sup>۱</sup> زده بود که سرخوشانه روی موهای مرتبش گذاشته بود و شیشه های عینک کائوچویی اش در آفتاب مصر می درخشید.

هری رفت سراغ هدیه اش و آن را باز کرد. داخلش چیزی بود شبیه فرفره ی رومیزی کوچکی از جنس شیشه. یادداشت دیگری از طرف ران هم زیرش بود.

هری، به این می گن گول سنج جیبی. اگه آدم غیر قابل اعتمادی نزدیک آدم باشه، باید روشن بشه و بچرخه. ییل می گه به درد نمی خوره و فقط به جادوگرهای گردشگر می فروشنش، چون دیشب سر شام هی روشن می شد. البته ییل نفهمیده بود فرد و جرج توی سوپش سوسک انداخته ان.

خداحافظ

ران

هری گول سنج جیبی را روی میز پانتختی اش گذاشت. گول سنج همان جا روی نوکش بی حرکت ماند و نور عقربه های شبرنگ ساعت را بازتاباند. هری چند لحظه با خوشحالی نگاهش کرد و بعد بسته ای را برداشت که هدویگ آورده بود.

داخل این بسته هم هدیه ای کادوپیچ بود همراه یک کارت تبریک و یک نامه از طرف

هرماینی.

---

۱. کلاه هایی از جنس ماهوت سرخ که در مصر و سایر کشورهای تحت سلطه ی پادشاهان عثمانی رایج بوده است.



هری عزیز،

ران برایم نامه نوشت و ماجرای تماس تلفنی با عمو ورنون را تعریف کرد. امیدوارم روبه‌راه باشی.

در حال حاضر برای تعطیلات آمده‌ام فرانسه و نمی‌دانستم چطور باید این را برایت بفرستم؛ اگر توی گمرک بازش می‌کردند چه؟ اما ناگهان سروکله‌ی هدویگ پیدا شد! گمان کنم می‌خواست خیالش راحت باشد یک بار هم که شده برای تولدت هدیه‌ای می‌گیری. هدیه‌ات را از طریق سفارش جغدی خریدم، آگهی‌اش را در پیام‌آور روز دیدم. (اشتراکش را گرفتم، خیلی خوب است که آدم در جریان اتفاق‌های دنیای جادو باشد.) هفته‌ی پیش عکس ران و خانواده‌اش را دیدی؟ شک ندارم دارد یک عالمه چیز جدید یاد می‌گیرد. خیلی حسودی‌ام شد؛ جادوگران مصر باستان شگفت‌انگیز بوده‌اند.

تاریخچه‌ی محلی جادو در اینجا هم جالب است. همه‌ی مقاله‌ی درس تاریخ جادویم را بازنویسی کردم تا بعضی از چیزهایی را که اینجا یاد گرفته‌ام هم در آن بگنجانم. امیدوارم زیاد طولانی نشده باشد، دو طومار بیشتر از چیزی شد که پروفسور بینز خواسته بود.

ران می‌گوید هفته‌ی آخر تعطیلات به لندن می‌رود. تو هم می‌توانی بیایی؟ خاله و شوهرخاله‌ات می‌گذارند بیایی؟ واقعاً امیدوارم بتوانی بیایی. اگر نشد، اول سپتامبر در قطار هاگوارتز می‌بینمت!

دوستدارت،

هرماینی

پی‌نوشت: ران می‌گوید پرس‌ی سرگروه شده. حتماً خودش خیلی خوشحال است، اما انگار ران زیاد از این بابت راضی نیست.

هری دوباره خندید. نامه‌ی هرماینی را کنار گذاشت و هدیه‌اش را برداشت. خیلی سنگین بود. با شناختی که از هرماینی داشت، مطمئن بود کتابی بزرگ پر از طلسم‌های بسیار دشوار است، اما اشتباه می‌کرد. کاغذ کادو را که پاره کرد، قلبش ناگهان از جا جست. کیفی از چرم سیاه و براق بود که نوشته‌هایی نقره‌ای‌رنگ داشت: لوازم نگهداری از جارو.

هری زیر لب گفت: «وای هرمانی!» زیپ کیف را باز کرد که ببیند درونش چه چیزهایی هست. یک شیشه‌ی بزرگ جلادهنده‌ی فلیت‌وود برای دسته‌ی جارو، یک ریزش‌خه‌گیر نقره‌ای و براق برای مرتب کردن دُم جارو، یک قطب‌نمای برنجی کوچک که برای سفرهای طولانی به جارو وصل می‌شد و یک کتابچه‌ی مراقبت از جارو در خانه داخلش بود.

هری علاوه بر دوستانش، حسابی دلتنگ بازی کوییدیچ هم بود؛ محبوب‌ترین ورزش دنیای جادو که بازیکنانش سوار جارو مسابقه می‌دادند و بسیار خطرناک و مهیج بود. از قضا، هری یکی از بازیکنان خوب کوییدیچ بود، کم‌سن‌وسال‌ترین بازیکنی که در صد سال گذشته عضو تیم یکی از گروه‌های هاگوارتز شده و جاروی مسابقه‌ی هری، مدل نیمبوس دوهزار، یکی از ارزشمندترین دارایی‌هایش بود.

هری کیف چرم را کنار گذاشت و بسته‌ی آخر را برداشت. تا چشمش به خط خرچنگ‌قورباغه‌ی روی کاغذ قهوه‌ای افتاد، آن را شناخت؛ این یکی از طرف‌هگرید بود، شکاربان‌ها گوارتر. کاغذ بیرونی بسته‌بندی را پاره کرد و چشمش افتاد به چیزی سبز و چرمی، اما هنوز درست و حسابی بازی نکرده بود که بسته به طرز عجیبی لرزید و چیزی که داخلش بود انگار آرواره داشته باشد، با صدای بلندی باز بسته شد.

هری خشکش زد. او می‌دانست هگرید هرگز عمداً چیزی برایش نمی‌فرستد که خطرناک باشد، اما نظر هگرید درباره‌ی اینکه چه چیزی خطرناک است با نظر آدم‌های عادی فرق می‌کرد. هگرید سابقه‌ی کارهایی را داشت، مثل دوست شدن با عنکبوت‌های غول‌پیکر، خریدن سنگ‌های سه‌سر وحشی از غریبه‌های توی رستوران‌ها و پنهان کردن تخم اژدهای غیرقانونی در کلبه‌اش.

هری وحشت‌زده با انگشتش زد به بسته و آن هم دوباره با صدای بلندی باز بسته شد. هری چراغ روی میز پاتختی‌اش را برداشت، آن را محکم در یک دستش نگه داشت و آماده‌ی ضربه زدن، برد بالای سرش. بعد بقیه‌ی کاغذ بسته‌بندی را با دست دیگرش گرفت و کشید. چیزی که از لای کاغذ افتاد بیرون... کتاب بود. البته هری فقط فرصت کرد جلد سبزرنگ و قشنگش و اسم هیولاکتاب هیولاهارا، که با رنگ طلایی نوشته شده بود ببیند، چون کتاب ناگهان غلت زد روی پهلویش و سریع و یک‌بری مثل خرچنگی عجیب‌غریب روی لبه‌ی تخت راه افتاد.

هری زیر لب گفت: «ای داد بیداد!»

کتاب با صدای تالاب بلندی از لب تخت افتاد و دوید آن طرف اتاق. هری بی سروصدا رفت دنبالش. کتاب در تاریکی زیر میز تحریر پنهان شده بود. هری دعا کرد خانواده‌ی درزلی هنوز خوابِ خواب باشند، روی زمین چهار دست و پا شد و دستش را دراز کرد سمت کتاب.

«اوخ!»

کتاب ناگهان محکم بسته شد و دست هری ماند لای آن. بعد هم همین طور که روی جلدش راه می‌رفت، سریع از کنار هری رد شد. هری دستپاچه چرخید، خودش را پرت کرد جلو و موفق شد کتاب را روی زمین گیر بیندازد. صدای ناله‌ی بلند و خواب‌آلود عمو ورنون از اتاق بغلی آمد.

هدویگ و ارول با علاقه هری را تماشا می‌کردند. هری کتاب را که تقلا می‌کرد، محکم توی بغلش گرفت و فوری خودش را به کشوی لباس هایش رساند، کمر بندی از توی آن بیرون کشید و محکم دور کتاب بست. هیولا کتاب خشمگین لرزید، اما دیگر نمی‌توانست غلت بزند و گاز بگیرد. هری کتاب را انداخت روی تختش و کارت هگرید را برداشت.

هری جان،

تولدت مبارک!

گمونم این کتاب سال دیگه به دردت بخوره. اینجا حرفی نمی‌زنم. وقتی دیدمت می‌گم.

امیدوارم ماگل‌ها بات خوب تا کنن.

ارادتمند،

هگرید

هگرید فکر می‌کرد کتابی که گاز می‌گیرد ممکن است به دردش بخورد و به نظر هری این قضیه بوی دردسر می‌داد. با این حال، کارت هگرید را هم گذاشت کنار کارت‌هایی که ران و هرمانی فرستاده بودند و لبخندی بزرگ‌تر از همیشه به لبش نشست. حالا فقط نامه‌ی هاگوارتز مانده بود.

هری متوجه شد که این بار نامه‌اش از همیشه قطورتر است. پاکتش را پاره کرد، اولین برگه‌ی کاغذ را از داخلش بیرون کشید و خواند:

آقای پاتر عزیز،

به اطلاع می‌رساند که سال تحصیلی جدید در تاریخ اول سپتامبر آغاز خواهد شد. قطار تندروی هاگوارتز رأس ساعت یازده از سکوی نه و سه چهارم ایستگاه کینگز کراس حرکت خواهد کرد.

دانش‌آموزان سال سوم اجازه دارند در آخر هفته‌های مشخص شده از روستای هاگزمید بازدید کنند. لطفاً رضایت‌نامه‌ی پیوست شده را برای امضا به والدین یا سرپرست خود بدهید.

فهرست کتاب‌های سال آینده نیز پیوست شده است.

با احترام،

پروفسور م. مک‌گانیگال

معاون مدیر

هری رضایت‌نامه‌ی هاگزمید را بیرون کشید و نگاهش کرد. لبخند از لبش رفت. آخر هفته‌ها رفتن به هاگزمید خیلی کیف می‌داد. هری می‌دانست هاگزمید یکی از روستاهایی است که همه‌ی ساکنانش جادوگرند و تا حالا پایش را آنجا نگذاشته بود. اما چطور می‌توانست عمو ورنون یا خاله پتونیا را راضی کند رضایت‌نامه را امضا کنند؟

به ساعت روی میز نگاه کرد. ساعت دو شده بود.

تصمیم گرفت صبح که بیدار شد غصه‌ی رضایت‌نامه‌ی هاگزمید را بخورد و به رختخوابش برگشت. دستش را دراز کرد تا یک روز دیگر را در جدول روزشماری که برای برگشتن به هاگوارتز درست کرده بود خط بزند. سپس عینکش را از روی چشمش برداشت و با چشم‌های باز رو به سه کارت تبریک تولدش دراز کشید.

گرچه هری پاتر پسر بسیار غیرعادی بود، در آن لحظه احساس می‌کرد درست مثل بقیه‌ی آدم‌هاست؛ او برای اولین بار از رسیدن روز تولدش خوشحال بود.

# فصل دوم

## اشتباه بزرگ عمه مارچ

وقتی صبح روز بعد هری برای صبحانه به طبقه‌ی پایین رفت، سه عضو خانواده‌ی درزلی قبل از او سر میز آشپزخانه نشسته بودند. داشتند تلویزیون جدیدشان را تماشا می‌کردند که هدیه‌ی بازگشت دادلی به خانه برای تعطیلات تابستان بود. این تلویزیون را خریده بودند، چون دادلی را دادوهوار کرده بود که تا کی یکسره باید فاصله‌ی زیاد بین یخچال تا تلویزیون توی هال را برود و بیاید. دادلی بیشتر تابستان را در آشپزخانه گذرانده و چشم‌های ریز خوک‌مانندش را به تلویزیون دوخته بود و همین‌طور که پنج لایه غبغیش می‌لرزید، یکسره خوراکی می‌خورد.

هری بین دادلی و عمو ورنون نشست. عمو ورنون مردی چاق و درشت‌هیکل بود با گردنی بسیار کوتاه و سیبلی بسیار پرپشت. خانواده‌ی درزلی نه تنها تولد هری را تبریک نگفتند، بلکه اصلاً به روی خودشان نیاوردند که وارد آشپزخانه شده است. البته هری کاملاً به این رفتار عادت داشت و اهمیتی نمی‌داد. تکه‌ای نان تست برداشت و بعد به گوینده‌ی خبر تلویزیون نگاه کرد که در حال خواندن خبری درباره‌ی مجرمی فراری بود.

«... مسئولان به مردم هشدار می‌دهند که بلک مسلح و بسیار خطرناک است. یک خط تلفن مستقیم و ویژه نیز راه‌اندازی شده است تا مردم در صورت مشاهده‌ی بلک بی‌درنگ با آن تماس بگیرند.»

عمو ورنون از بالای روزنامه‌اش به مرد زندانی خیره شد. پوزخندی زد و گفت: «لازم نکرده بگن این یارو آدم حسابی نیست. قیافه‌ش رو ببین، کثافت حیف نون! موهاش رو ببین!»  
از گوشه‌ی چشمش نگاه ناجوری به هری انداخت. موهای نامرتب هری همیشه حسابی

اعصاب عمو ورنون را خرد می‌کرد. موهای مردی که تلویزیون نشان می‌داد، توده‌ی درهم‌گوریده‌ای بود که تا آنجش می‌رسید و دور صورت تکیده‌اش ریخته بود؛ در مقایسه با او، هری احساس می‌کرد خیلی هم تمیز و مرتب است.

تصویر مرد گوینده‌ی خبر دوباره روی صفحه ظاهر شد.

«وزارت کشاورزی و شیلات امروز اعلام کرد...»

عمو ورنون که خشمگین به مرد گوینده زل زده بود، داد کشید و گفت: «وایستا ببینم! نگفتی این دیوونه‌ی زنجیری از کجا فرار کرده! این خبر به چه دردی می‌خوره؟ ممکنه یارو الان توی همین خیابون باشه!»

خاله پتوینا که لاغرمردنی بود و صورتی دراز شبیه اسب داشت، سریع برگشت و با دقت از پنجره‌ی آشپزخانه بیرون را نگاه کرد. هری می‌دانست خاله پتوینا خیلی دلش می‌خواهد کسی باشد که با آن خط مستقیم تماس می‌گیرد. او فضول‌ترین زن دنیا بود و بیشتر عمرش را به چوب زدن زاغ‌سیاه همسایه‌های خسته‌کننده و قانون‌مدارش گذرانده بود.

عمو ورنون مشت بزرگ و بنفشش را کوبید روی میز و گفت: «پس کی می‌خوان یاد بگیرن که این جور آدم‌ها رو فقط باید دار زد؟»

خاله پتوینا که همچنان چشم‌هایش را تنگ کرده بود و لای بوته‌های لوبیای همسایه بغلی را نگاه می‌کرد، گفت: «کاملاً درست می‌گی.»

عمو ورنون ته‌مانده‌ی جای‌اش را سر کشید، به ساعتش نگاه کرد و گفت: «بهتره دیگه کم کم راه بیفتم پتوینا. قطار مارچ ساعت ده می‌رسه.»

هری که فکرش طبقه‌ی بالا و پیش‌کیف وسایل نگهداری از جارویش بود، ناگهان با احساسی ناخوشایند از فکر و خیال‌هایش بیرون آمد.

بی‌هوا گفت: «عمه مارچ؟ ز نکنه می‌خواد بیاد اینجا؟»

عمه مارچ خواهر عمو ورنون بود. با اینکه قوم و خویش تنی هری به شمار نمی‌آمد (مادر هری خواهر خاله پتوینا بود)، تمام عمرش مجبورش کرده بودند «عمه» صدايش بزند. عمه مارچ در خانه‌ای که حیاط بزرگی داشت، جایی خارج شهر زندگی می‌کرد و بولداگ پرورش می‌داد. کم پیش می‌آمد بیاید در خیابان پریوت بماند، چون طاقت دوری از سگ‌های نازنینش را نداشت. با این حال، ماجراهای هولناک هر باری که به آنجا آمده بود واضح و روشن در ذهن هری نقش بسته بودند.